

نشستین کار مکتب شیخ زین الدین
مهم نثار از راه طیبه ائمه امام و شیعه صلوات
شماره سده و چهل و هشتاد / سال بیانی / تیر ۹۱



ام
گ من
تنها برای شهرت پرستها در دارد.
و گرنم مهمنا جرهادر گمنامی است.
سید شهیدان اهل قلم سید مرتضی اوینی



148
Qafelenoor
The First Written Garden Of The Martyrs



مزار شهدای گمنام
بهشت معصومه

مقام معظم رهبری:
آن انسانی که در راه دفاع از
ملت و کشور و عدالت و حقیقت
و ایستادگی در مقابل تجاوز و
зорگویی و دست اندازی مراکز
قدرت جهانی وارد میدان
می شود، برای ارزش می جنگد.
اگر هیچ کس هم او را نشناسد
و گمنام بمیرد و گمنام بماند،
در ملکوت آسمان‌ها
فرشتگان الهی او را با
سر انگشت به هم نشان
می‌دهند. او نمی‌میرد:
«و لا تحسِّنَ الظِّيْنَ قُتِلُوا فِي
سَبِيلِ اللهِ أَمْوَاتًا».«
این‌ها را مرده میندارید. این‌ها
زندگان جاوید و منبع الهمامند.

۱۳۸۲ / ۷ / ۲۲



نخستین کلکسیون ملتو شهد

هدیه نثار ارواح طیبہ امام و شهدا صلوات

سال یازدهم / مهر ۱۳۹۱

شماره صد و چهل و هشتم / بهاء ۳۰۰ تومان

با مشارکت:

سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم

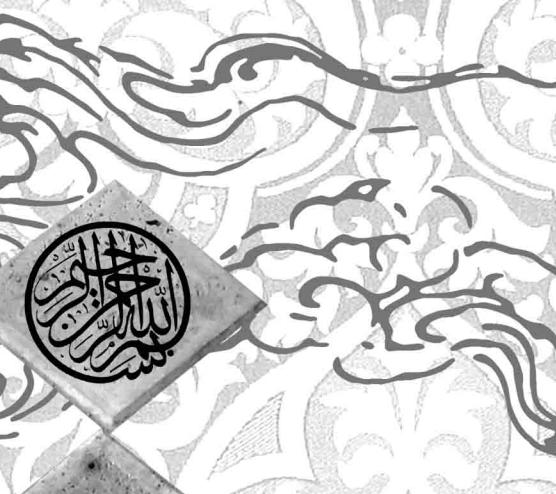
و با حمایت:

اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشها

دفاع مقدس استان قم

آدرس دفتر نشریه:

قم / میدان آزادگان / خیابان انصار العسین
کانون فرهنگی و پایگاه ۱۰ بسیج
مسجد انصار الحسین / حوزه ۱۲ شهید شیرازی
تماس با ما، پیامک / تلفن:
۰۹۱۲۲۵۱۵۰۴۹



رسم گمنام



مزار شهید گمنام هم، همچون فانوس پر فروغی، راه گم کردگان دریای پرتلاطم این دنیا را به ساحل نجات و هدایت می خواند و نور امید را بر دل های کشته شکستگان اقیانوس معنویت می تاباند.

رسول خدا(صلی الله علیه و آله وسلم) می فرمایند: «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْأَقْيَاءَ الْأَخْفَيَاءَ الَّذِينَ إِذَا غَابُوا لَمْ يَقْتَدُوا وَ إِذَا حَضَرُوا لَمْ يَعْرُفُوا؛ قُلُوبُهُمْ مَصَابِيحُ الْهَدِيِّ...» یعنی خدای متعال بندگان پرهیزگار پنهان خود را دوست می دارد؛ همانان که در عین ناپدایی، گم نشده اند و در عین حضور، ناشناخته اند؛ آنان دل هایشان چراغ هدایت است...

پس چه کوتاهی است آن که بر مزار شهید گمنام، غصه‌ی گمنامی او را می خورد یا دلش به حال او می سوزد که چرا گمنام شده و مادری یا خواهری یا پدری و برادری ندارد تا بر سر قبر او به یادش بگیرید و شیون سر دهد. چنین کسانی نه مرتبه‌ی والای شهادت را می شناسند و نه از فضیلت گمنامی و خمول چیزی می فهمند.

و چه تنگ نظرند آنان که برآفرانشیدن این مشعل های فروزان هدایت و پراکنده شدن شمیم خوش مجاهده‌ی مخلصانه‌ی گمنامانه‌ی بهترین جوانان این سرزمین در نقطه نظری این خاک مقدس را بر نمی تابند و تدفین شهدای گمنام در شهرها را پراکنند غم و اندوه و سیاهی و تباہی و نالمیدی می انگارند. اینان نیز بیماردلانی هستند که هنوز «شهید گمنام» را ناشناخته اند و ما برای شفای آنان دعا می کنیم.

و چه نفاق آلودند کسانی که به خاطر اغراض پست سیاسی شان با تدفین شهدای گمنام در دانشگاهها مخالفت می ورزند و خود را به ظاهر پیرو راه شهدا و به دنبال حفظ کرامت و قداست آنان معرفی می کنند. اینان آن قدر خبیثند که دعای پیامبر خدا(صلی الله علیه و آله وسلم) هم در حق شان مستجاب نخواهد شد و ما نیز آنان را نفرین می کنیم تا در دنیا و آخرت به خواری و خذلان گرفتار آیند. (سواء أستغرت بهم أم لم تستغر لهم لن يغفر الله لهم)

«شهید گمنام» حقیقتی آسمانی است که برای شناخت او باید آسمانی شوی و به همین دلیل است که در روایات، آنان را «مجھولون فی الأرض و معروفوں فی السماء» می خوانند، یعنی گمنام در زمین و نام دار در آسمان؛ و چه زیبا رهبر عزیzman در شأن آنان فرموده اند: آن انسانی که در راه دفاع از ملت، دفاع از کشور، دفاع از عدالت، دفاع از حقیقت، مقابله در مقابل تجاوز و زورگویی و دست اندازی مرکز قدرت جهانی وارد میدان می شود، او برای ارزش می جنگد؛ اگر هیچ کس هم او را نشناسند و گمنام بمیرد و گمنام بماند هم، در ملکوت آسمان ها فرشتگان الهی او را با سر انگشت به هم نشان می دهن. او نمی میرد؛ «وَ لَا تَحْسِنَ الَّذِينَ قُتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ امْوَاتًا» این ها مرده مپندازید؛ این ها زندگان جاویدند؛ منبع احسانند...

سید کمیل باقرزاده

در فرهنگ اسلامی بر دوری از شهرت و معروفیت و پرهیز از سرو صدا و هیاهو و اسم و رسم پراکنند بسیار تاکید شده است و گمنامی و ناشناخته بودن هم فضیلت است و هم نعمت. چرا که مؤمن در سایه سار گمنامی و ناشناختگی با آرامش بیشتری می تواند در تربیت نفس خویش بکوشد و از آفات فراوان شهرت در امان بماند.

امیر مؤمنان علی(علیه السلام) در تبیین صفات مؤمنان می فرمایند: «المؤمن خَمُولٌ» یعنی مؤمن، گمنام است و در جای دیگر گمنامی را نعمتی الهی برمی شمارند: «الخُمُول نعمة» و این سخن را چنین مدلل می فرمایند که: «المرء لنفسه ما لم يعرف؛ فإذا عرف صار لغيره» یعنی انسان تا زمانی که شناخته نشده و گمنام است برای خودش است؛ ولی آن گاه که شناخته شد برای دیگران خواهد شد.

چون کسی که معروف و شناخته شده است دائماً باید در صدد تأمین خواست و نظر دیگرانی باشد که او را می شناسند و از این رهگذر گاه ممکن است در جهت تأمین خواست دیگران گرفتار مخالفت با خواسته های پروردگار شود، زیرا بسیاری از خواهش های دیگران، خواسته های نفسانی و در تعارض با اوامر الهی است و اگر کسی خود را نشناخته باشد و نتواند در برابر چنین خواسته های باطنی مقاومت کند، گرفتار سخط الهی خواهد شد.

اما گمنامان از یک سوی از چنین مهله که ای در امانند و از سوی دیگر از فرصلت گمنامی برای تزکیه و تربیت خویش بهره ها می برند؛ و چه زیبایت آنجا که چنین مردانی، این خمول و گمنامی را از نشئه هی حیات مادی دنیوی با خود به نشئه هی حیات معنوی پس از مرگ نیز می برند و همچنان که گمنام بودند، گمنام می مانند.

آری، «شهید گمنام» همان مؤمنانی هستند که ترجیح دادند در خلسه‌ی خمول عارفانه شان باقی بمانند و از شراب طهور گمنامی دو سه پیمانه ای بیشتر بنشوند تا ما زمینیان خاکی پای در گل مانده کور و کر آنها را نشناشیم تا ایشان در این گمنامی و شیدایی، بیشتر و بهتر به مداوای امراض روحی ما دنیازدگان شهوت پرست شهرت طلب بپردازند و من و تو را از خواب غرور و نخوت و غفلت بیدار کنند.

«شهید گمنام» حقیقتی است که دو فضیلت را در خود جمع کرده است: «شهادت» و «گمنامی»؛ و هر یک از این دو فضیلت به تنهایی برای برنده شدن در مسابقه‌ی معنویت و رسیدن به درجات عالی قرب الهی کافی است. پس باید گفت شهید گمنام از سایر شهدا هم بالاتر و بافضلیت تر است و در نتیجه دست او در پیش گاه الهی بازتر است و مشکل گشاتر است؛ چون خدا به او محبت ویژه ای دارد. اگر او از خدا چیزی بخواهد یا از کسی شفاعت کند، خدا حتماً خواسته اش را اجابت می کند.



از نظر حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در آزادسازی سوسنگرد لی

ناکفنه‌ها



یک چاهی کنده‌اند، یک متر مانده به آب برسد که می‌گویند بایستید. چرای آن معلوم نیست. می‌ترسم که این هم از همان سخن باشد.

مکالمه تلفنی با داماد حضرت امام رحمة الله عليه در همین گفت و شنود، تلفن زنگ زد. حضرت آقا گوشی را برداشتند. آقای اشرافی، داماد حضرت امام خمینی رحمة الله عليه بود و گفت: «حضرت امام سلام رساندند و فرمودند که اوضاع جنگ چطور است؟ حضرت آقا فرمودند: «اوپاس جنگ این طور است که فردا قرار است یک عملیات سرنوشت‌ساز شروع شود، اما من نگران هستم؛ مگر این که حضرت امام دستوری بدنهند و ببینیم که چه کار باید بکنیم.» آقای اشرافی بعد از ده دقیقه دوباره تلفن زد و گفت: این موضوع را به عرض حضرت امام رحمة الله عليه رسانیدم. ایشان مقرر فرمودند: «تا فردا سوسنگرد باید آزاد شود. در ضمن تیمسار فلاخی باید شخصاً مباش در عملیات باشند.» مباش عملیات یعنی به عنوان چشم کسی که فرمان را صادر کرده، تا عملیات را از نزدیک ببیند و نظارت کند و گزارش بدهد.

شب شده بود. نزدیک ساعت دوازده نیمه شب بود که آقای اشرافی این موضوع را اعلام کرد، ولی حضرت آقا باز هم بسیار نگران بودند. از سوسنگرد و جاهای دیگر خبرهای ناگواری می‌آمد. همین که این کار نشود، برای ایشان خیلی سنگین بود. ساعت دوازده شب رفته‌یم تا کمی استراحت کنیم. نزدیک به یک بامداد شده بود که آقای چمران آمد و ما را بیدار کرد و گفت که طرح به هم خورده است. بنی‌صدر دستور داده که تیپ ۲ فردا وارد عمل شود. حضرت آقا بدون معطی گوشی را برداشتند و با پاسگاه فرماندهی نیروی زمینی (مرحوم ظهیرنژاد) در دزفول تماس گرفتند. صحبت ایشان با مرحوم ظهیرنژاد خیلی جالب بود.

حضرت آقا به بنی‌صدر چه گفتند؟

حضرت آقا گوشی را برداشتند و با بنی‌صدر در اهواز صحبت کردند. به بنی‌صدر با تحکم فرمودند: «این وضع نمی‌شود ادامه پیدا کند. پس کی می‌خواهید حرکت کنید؟ این قدر زمان گذشت.» بنی‌صدر گفت: سیار خوب، حرف شما را قبول دارم. شما به ستاد لشکر بروید و نیروهای آن جا را تشویق کنید. من هم دستور این کار را می‌دهم. حضرت آقا با خوشحالی گوشی را گذاشتند. نزدیک ظهر بود. نمازشان را خواندند و بعد از ظهر برای شرکت در جلسه‌ای به لشکر رفتند. چون من مأموریت داشتم، دیگر در خدمت ایشان نبودم. آقای دکتر چمران هم در منطقه نبود. سرهنگ قاسمی، سرلشکر ظهیرنژاد (فرمانده وقت نیروی زمینی) سرلشکر فلاخی (جانشین وقت ریاست ستاد مشترک) آقای غرضی (استاندار) و افراد دیگری هم

همان شب ایشان برگشتند و برای نمازغرب به ستاد جنگ های نامنظم آمدند. پس از نماز، من از ایشان سوال کردم: داستان چه بود؟ آن جا چه شد؟ ایشان فرمودند: «بحث زیادی شد. قرار شد دستور عملیاتی نوشته و صادر شود.» گفتم: در بند بند مأموریت دستور عملیاتی چه قید شد؟ فرمودند: «در بند مأموریت آمده که لشکر ۹۲ اهواز مأموریت دارد در منطقه‌ی رسانند. ایشان ابتدا به منزل حضرت امام رحمة الله عليه تشریف بردند و گزارش جنگ را به عرض ایشان رسانندند.

دیدم که مأموریت بسیار خوبی است. گفتم: در بند تدبیر

سازمان چه آمده؟ فرمودند: قرار شد تیپ ۳ لشکر اهواز در شمال کرخه به آبادی سوهانیه بیاید و از آن جا با دشمن درگیر شود. تیپ ۲ (که همین تیپ مشهور و معروف به فرماندهی سرهنگ شههزادی رحمة الله عليه است) هم مأموریت دارد به

روز بیست‌وچهارم گذشت. صبح روز بیست‌وپنجم، حضرت آقا به اهواز تشریف آوردند و به ستاد آمدند. من گزارشی را بدهند. نیروهای جنگ‌های نامنظم هم در نوک حمله به عنوان خطشکن هستند و مأموریت فردا اجرا شود. گردن ۱۴۸ پیاده شدیم.

آنچه این روز در اهواز اتفاق افتاد، من از شیراز آمده بود. یک گروهان زرهی هم از شیراز آمده بود. این را هم به آن تیپ مأمور کردند. گروه ۱۴۸ با عنوان

احتیاط تیپ، در منطقه‌ی اهواز بود. خوشحال شدم و به حضرت آقا عرض کردم: چرا این مطالب را محکم بیان نمی‌کنید؟ جلسه‌ی پُربرکتی داشتید. دستور عملیاتی را که فرمانده

لشکر می‌نویسد، ما مهروموم می‌کنیم و همان جا صادر می‌کنیم. ایشان فرمودند: «نگرانی دارم. موارد زیادی تا به حال بوده که یک کار نظامی شروع شده، به جاهای هم رسیده و نتایجی هم حاصل شده است، اما اواخر کار بدون این که به

نتیجه برسیم، دستور آمده که متوقف شویم.

ضرر شهادت این‌ها برای ما به مراتب بیشتر از سقوط سوسنگرد است، چون بالآخر ما سوسنگرد را از چنگ این خبیث‌های بعضی بیرون می‌کشیم، اما اگر آنها شهید شدند، ما چه کار کنیم؟»

من صبح جمعه، بیست‌وسوم آبان تلفن را برداشت و با حضرت آقا تماس گرفتم. گزارش این افسر را به عرض حضرت آقا رساندم. به ایشان عرض کردم: آن قولی که بنی

صدر به شما داده بود و از سرهنگ قاسمی قول گرفته بودید که برای سوسنگرد تلاش‌هایی کنند و گشایشی به وجود بیاورند و فشار را از روی مردم بردارند، بنی‌صدر این اجازه شد. قرار شد دستور عملیاتی نوشته و صادر شود.» گفتم: در بند

دانشمند نشده است. این مطلب را به عرض حضرت آقا داد، عمل نشده است. این مطلب را به عرض حضرت آقا مأموریت آمده که لشکر ۹۲ اهواز مأموریت دارد در منطقه‌ی رسانند. ایشان ابتدا به منزل حضرت امام رحمة الله عليه

تشrif بردند و گزارش جنگ را به عرض ایشان رسانندند. از آن جا هم به شورای عالی دفاع رفتند و همین مطالب را در شورای عالی دفاع مطرح فرمودند. بنی‌صدر در آن جلسه گفته بود که من دنبال کار هستم، پیگیری می‌کنم و شما نگران نباشید. وقتی ما این را شنیدیم، خیلی خوشحال شدیم.

روز بیست‌وچهارم گذشت. صبح روز بیست‌وپنجم، حضرت آقا به اهواز تشریف آوردند و به ستاد آمدند. من گزارشی را به عرض ایشان رساندم و گفتم: وضع این طور است. بنی

صدر به قول خود عمل نکرده است. این هم که در شورای عالی دفاع به شما گفته که من اقدام می‌کنم، در این چهل و هشت ساعت، من آثار و قرائتی از اقدام ندیده‌ام. اگر قرار است تیپ یا یگانی جابه‌جا شود، قرائت آن مشهود است. ما

از حرکت دشمن در جبهه می‌فهمیم که استعداد آن چقدر است، ترکیب آن چیست، چه کاری می‌خواهد بکند، برآورد وضعیت می‌کنیم. من آثاری در این چهل و هشت ساعت از این کار نمیدم.

سوسنگرد از جمله موفقیت‌های اثرگذار جنگ تحملی به شمار می‌رود که ضربه سنگینی به برنامه‌های ارتش عراق زد. متن زیر از امیر سرلشکر سلیمی، فرمانده سابق ارتش جمهوری اسلامی ایران که آن زمان ریاست ستاد جنگ های نامنظم را بر عهده داشت، از روزهای حساس منتهی به آزادسازی سوسنگرد و نقش حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در این پیروزی می‌گوید:

این‌ها فرشته‌اند!

بیست‌وهم آبان ماه سال ۱۳۵۹، ستوان اخوان به من زنگ زد و گفت: ما سخت در زیر آتش دشمن هستیم؛ محاصره لحظه به لحظه بیشتر تنگ می‌شود و از همه مهمتر، آذوقه‌ی ما هم تمام شده است. خواستم اول شرایط فلی سوسنگرد را به شما بگویم و بعد هم در این بی‌آذوقه‌ای بگوییم که تمام مغازه‌های سوسنگرد باز است ولی صاحبان آنها رفته‌اند. من نمی‌دانم اجازه دارم که بروم از این مغازه‌ها یک مقدار بیسکویت و مواد غذایی بردارم یا نه. شما از حضرت آقا سوال کنید که تکلیف من چیست؟ حضرت آقا برای اقامه‌ی نماز جمعه در تهران تشریف داشتند. به ستوان اخوان گفتم: از کجا تلفن می‌کنی؟ دیروز که سوسنگرد بمباران شد؟ گفت: مقداری سیم گیر آوردم و از این تیرهای چوبی که برای تلفن بود، بالا رفتم و این را وصل کردم، موقتاً دارم صحبت می‌کنم. شما بگویید که تکلیف من چیست؟ (۱)

حضرت آقا در آن روزی که با بنی‌صدر صحبت می‌کردند، می‌فرمودند: «باید به فکر این‌ها [نیروهای مستقر در سوسنگرد] باشیم، این‌ها فرشته هستند.

شهید گمنام، حقیقتی آسمانی است که برای شناخت او باید آسمانی شوی و به همین دلیل است که در روایات، آنان را «مجھولون فی الأرض» و معروفون فی السماء می‌خوانند، یعنی گمنام در زمین و نامدار در آسمان؛ مزار شهید گمنام هم، هم چون فانوس پر فروغی، راه گم کردگان دریای پرتلاطم این دنیا را به ساحل نجات و هدایت می‌خواند و نور امید را بر دل‌های کشته‌شکستگان اقیانوس معنویت می‌تاباند.

و ای کاش می‌شد تا تو را در مأمن گمنامیت رها کنیم و بگذریم که تو این چنین می‌خواستی که گمنام بمانی؛ اما ای عزیز اجر تو در کتمان کردن است و اجر ما در افشا کردن ایثار و فداکاری در اوج گمنامی توست تا تاریخ در وجود تو تکامل انسانی ترا ببیند.

اینجا قطعه‌ای از شلمچه، فکه، طلاچه، مجnoon و هویزه است. بهتر بگوییم قطعه‌ای از بھشت است. اینجا زیارتگاه شهدای گمنام است که ۵ لاله بی نشان حضرت زهراء(سلام الله علیها) سبک‌بال و در گمنامی آرمیده‌اند و گویی این یاس‌های شکسته، عصرهای پنج‌شنبه میهمان عزیزی دارند. گویا مادر بی‌مزار به میهمانی مزارهای بی‌مادر می‌اید و اینجاست که بوی چادر خاکی حضرت زهراء(سلام الله علیها) رامی‌توانی استشمام کنی.

اینجا مدتی است که جمعی از جاماندگان از قافله شهدا نشان خادمی شهدا را گرفته‌اند و به همراه عده ای از مردان و زنان مؤمن، آرزومندان قبر گمگشته حضرت زهراء(سلام الله علیها) عصرهای پنج‌شنبه گرد هم می‌آیند و برای این شاهدان غریب که میهمان شهرمان هستند، برادران برادری و خواهران برای شان خواهri می‌کنند و مزارشان را با اشک دیدگان می‌شویند تا مبادا احساس غریبی کنند و شکایت ما را نزد مادرشان حضرت زهراء(سلام الله علیها) نمایند که ما راهمان را گم کردایم. از موقعی که در طرح اخوت با شهدا ثبت نام کرداند، با این شهدا عهد کرده‌اند که خواهان جای خواهر و مادرش را پرکنند و برادران جای پدر و برادرش را پرکنند.

راستی شما خواهر و برادر عزیز که سعادت خواهر و برادر شهید بودن را نداشته‌ای بیا و به جمع مابیوند و با شرکت در طرح اخوت با شهدای گمنام عصرهای پنج‌شنبه‌ها با سرشک دیدگان مان غبار گناهان مان را بزداییم و برای غربت و غریبی فردای خود بگیریم. شاید فردا به دادمان برسند و دستمان را بگیرند و شفاعت ما را نزد مولای مان ابا عبدالله الحسین(علیه السلام) بنمایند.



اخوت با شهداد

حضرت آقا از ایشان پرسیدند: «شما برای چه این دستور را دادید؟» جواب داد: من این دستور را ندادم، این دستور را بنی‌صدر داده است. بنی‌صدر گفت که این کارهای مهم‌تری در اهواز داریم و این تیپ هم یک تیپ نادر و پرتوان است: تیپ خوبی است. اگر این تیپ در عملیات فردا شرکت کند، انهدام آن حتمی است. من به عنوان جانشین فرماندهی کل قوا صلاح نمی‌دانم این تیپ آن جا منهدم شود. مرحوم ظهیرنژاد به حضرت آقا گفت: من هم باید دستور را اجرا کنم، مگر این که خلاف آن صادر شود. حضرت آقا فرمودند: «تا وقتی که خبر آن صادر شود، به چیزی که می‌گوییم گوش بده. این حرف نمی‌توان توجه کرد. اصلًاً این که می‌گویید تیپ منهدم می‌شود، برای چه منهدم شود؟ منهدم نخواهد شد. شما موظف هستید تیپ را از رده خارج نکنید. عین همان تصمیمی که در لشکر گرفته شده، فردا عمل کنید. در ضمن حضرت امام این امر را فرمودند. شما موظفید این امر را همین امشب به اطلاع بنی‌صدر برسانید.» وقتی ایشان گوشی را گذاشتند، دو دستور را صادر کردند. یکی برای فرماندهی لشکر ۹۲ و یکی هم برای جانشین ریاست ستاد مشترک. صحیح پیروزی ...

حضرت آقا موقع برنامه سحر تحقیق کردند و معلوم شد که ساعت سه، تیپ و بقیه‌ی رزم‌ندگان با همان سازمانی که داشتند، از منطقه‌ی تجمع حرکت کرده و از خط عبور کردند. از حدود ساعت پنج هم عملیات شروع شد. نیروهای جنگ‌های نامنظم هم رفتند. ساعت هشت صبح حضرت آقا آن جا چند ملاقات داشتند. از آن جا ما راه افتادیم که برویم و به جبهه بپیوندیم. در طول راه، نیروهای احتیاط بودند. حضرت آقا پیاده می‌شدند و با آنها صحبت می‌کردند. واحدهای پشتیبانی هم بودند که به همین ترتیب با آن‌ها صحبت می‌کردند و در جریان تلاش‌های آن‌ها قرار می‌گرفتند.

ما از جاده‌ی حمیدیه-سوسنگرد که جاده خلوتی بود، به طرف سوسنگرد می‌رفتیم. در گیری هم زیاد بود. آتش دشمن در جنوب اجرا می‌شد؛ بالای کرخه کور به طرف جنوب کرخه که این طرف جاده بود. ما هم در لندرور با حضرت آقا نشسته بودیم و به طرف سوسنگرد می‌رفتیم. آن طرف جبهه، مثلاً دو کیلومتری جبهه، یک تانک سوخت ایستاده بود. بالا‌فصله یک موشک هواییما یا آتش توپخانه به این تانک اصابت کرد و تونر قطوری از دود و آتش به آسمان زبانه کشید که همین طور چشم‌ها به آن خیره مانده بود. راننده هم برگشت که این صحنه را نگاه کند؛ حدود ۱۰ یا ۲۰ ثانیه نگاه کرد. حضرت آقا فرمودند: «تو کار خودت را بکن.» در واقع این نگاه سبب شد که ما مقداری عقب‌تر بیفتیم. پس از این که کمی جلو رفتیم، ناگهان یک موشک آریبی جی عراقی‌ها از فاصله‌ی یک متری سطح جاده، از جلوی ما رد شد. به هم نگاه کردیم، بدون این که حرف بزنیم، ولی یک دنیا حرف در این نگاه بود. «إنَّ اللَّهَ يَدْعُونَ الَّذِينَ آمَنُوا» ما به جبهه رسیدیم و دیدیم که سروصدای و صلوایی است. نیروها در دهانه‌ی ورود به سوسنگرد بودند. نیروهای جنگ‌های نامنظم شکار تانک می‌کردند. آتش‌های سوختن تانک به چشم مشهود بود. بعد از مدتی خبر دادند که آقای چمران مجرح شده و ایشان را به بیمارستان برده‌اند. حضرت آقا فرمودند: «برویم یک سری به ایشان بزنیم. من جلسه‌ی مهمی در تهران دارم، باید به تهران بروم.» به بیمارستان رسیدیم که شهید چمران را از اتفاق عمل ببرون اورده بودند. قبل از هر حرفی، آقای چمران پرسید که وضع حمله چطور است؟ تک در چه وضعی است؟ گفتیم: ادامه دارد و دارند کار می‌کنند. ایشان به حضرت آقا قسم می‌داد که کاری کنید که تک از دور نیافتد و این پیروزی حاصل شود. بحمدالله در ساعت ۱۴:۳۰ نیروهای ما وارد سوسنگرد شدند و بیش از ۷۰۰ کشته و مجرح و تعدادی اسیر از عراقی‌ها گرفتند و چهار دستگاه تانک و شش دستگاه کامیون مهمات آنها را سالم به غنیمت گرفتند. پی‌نوشت:

۱. «یک روز به ما خبر دادند تلفنی -تلفن خوشبختانه وصل بود بین سوسنگرد و اهواز- تلفنی به ما خبر دادند که ما این جا آذوقه هیچی نداریم، اما سوپرمارکت‌های خود شهر که مال مردم است و مردم در آن را سنتند و رفته‌اند. چیزهایی دارد و ما پیش‌ها می‌گویند که از این‌ها برای استفاده کنیم از گرسنگی نجات پیدا کنیم، لکن ما حاضر نیستیم؛ می‌گوئیم که مال مردم است و راضی نیستند. من دیدم و اقماً واقعاً این‌ها فرشته‌اند. اصلًاً این‌ها شر نمی‌شود به این‌ها گفت: سوپرمارکت که ماجاش گذاشته از شهر فرار کرده، الان هم اگر بقیم که این مثلاً جناب سروان نیروی موالی که دارد دفاع از شهر او و از خانه‌ی او می‌خواهد از او استفاده کند، با کمال میل حاضر است بود خودش توی سپی هم بگذارد جلویشان بگذارد و این جوان، جوان‌های به این خوبی و این جوان‌های پاک و فرشته‌صفت و افقی، حاضر بودند از این استفاده کنند. از این اجازه خواستند مگنیم بروید باز کنید مر چیز گیریان می‌اید بخوردید و هیچ اشکالی ندارد و به آنها اجازه دادیم.» (صالحه حضرت آیت‌الله خامنه‌ای با شبکه دوم سیما پیرامون خاطرات جبهه، ۱۳۶۴/۶/۲۸)





خاطرات

- پدر ناصر همیشه آرزوی دیدن او را در لباس دامادی داشت؛ اما به این آرزو نرسید. سال پدر ناصر که گذشت، از او خواستم که مرا از این مهم محروم نکند و بالاخره بعد از اصرارهای من، تن به ازدواج داد که خوشبختانه حاصل این ازدواج دو فرزند است. مادر شهید خیلی جبهه می‌رفت. به همین دلیل معروف شده بود به ناصر جبهه‌ای. وقتی بچه‌دار شد، گفت: «دیگه نرو.» گفت: «نمی‌شه امام رو تنها گذاشت.» مادر شهید وقتی در بیمارستان بستری شدم، زمزمه‌ای به گوشم می‌رسید که می‌خواهند پایم را قطع کنند. شنیده بودم پزشکان معالج تصمیم خود را گرفته‌اند و من در هاله‌ای از یأس و نالمیدی هر لحظه منتظر بودم تا مرا به اتفاق عمل ببرند و تصمیم خود را عملی کنند. به آینده خود فکر می‌کردم، ناگاه چشمم به آقاناصر افتاد. شبانه خود را به بیمارستان رسانده بود تا مانع قطع شدن پای من شود. آن شب هر چه پزشکان دلیل تراشیدند که پای او غفونت کرده، او زیر بار نرفت. خطاب به پزشکان معالجم که تازه از خارج آمده بودند گفت: «نیازی به قطع پای ایشان نیست و او انشاء‌الله شفا خواهد یافت.» بالاخره، پس از مدتی معالجه از بیمارستان مرخص شدم و با همه‌ی ناباوری به تشییع جنازه شهید ناصر شهریاری آمدم. با چشمانی اشک‌آور و بغضی در گلو گفت: «ناصر شرمندام که با این پا به تشییع جنازه تو آمدام.» علی شاه اسماعیلی به جرات می‌توان گفت شهید ناصر جام شهریاری حتی در میان بر و بچه‌های سپاه گمنام بود. او برخورد خوبی با نیروها داشت. در مسایل سیاسی با نگرشی وسیع و تحلیل می‌پرداخت.
- در امر فرماندهی هم مدیری مدبربود. این طور بگوییم در عملیات رمضان که فرماندهان گردان مالک اشتر را به عهده داشت برادر حاج غلامرضا جعفری که بعداً به فرماندهی لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (علیه السلام) منصوب شد به عنوان همکار او در گردان انجام وظیفه می‌کرد، گاهی اوقات که بچه‌ها برای کار به ایشان مراجعه می‌کردند، می‌گفت: «افقی شهریاری فرمانده گردان است، به او مراجعه کنید!» محمدحسین جعفری به دستور سردار شهید محمد بنیادی به اتفاق آقاناصر شهریاری برای انجام مأموریتی راهی محور عملیاتی شدیم. در محل مأموریت، آینه‌ای را به پنجره نصب کرده بودند. آقاناصر مقابل آینه ایستاد و دستی به محاسنش کشید و با لحن خاصی گفت: «فلانی، چه خوب است این محسن به خون آغشته شود!» این سخن با آن تن صدا در خاطرم ماند تا آن روز که در کنار پیکر به خون آغشته‌اش حاضر شدم، دیدم محسن ناصر به خون آغشته شده است. گفت: «عجب! چه زود دعای ناصر به اجابت رسید.» علی خاکباز ناصر همیشه آرزوی شهادت را در سر داشت و برای رسیدن به آن لحظه شماری می‌کرد. هر وقت به نماز می‌ایستاد از خدا می‌خواست تا این توفیق نصیش شود. روزی به او گفت: «ناصر آقا اگر شما و جوانانی مثل شما نباشند، پس چه کسی باید مقابل دشمن بایستد؟» او گفت: «شما نمی‌دانید شهادت چه سعادت بزرگی است که نصیب هر کس نخواهد شد.» لطفی





سه راه بیشتر نیست؛ یا شهید می‌شوم، یا اسیر و یا جانباز

در کوچه پس کوچه‌های محله‌ی قدیمی آذر قم، دنبال خانه‌ی شهیدی می‌گشتیم؛ خانه‌ی شهید «رحمت الله شبان». وقتی رسیدیم، دیدیم جلوی درب را آب و جارو کرده‌اند. در راه که زدیم، انگار منتظرمان بودند. با دیدن مان خیلی خوشحال شدند و با گرمی به استقبال مان آمدند. با راهنمایی مادری صبور که سی سال، هم مرد خانه بوده هم زن خانه، وارد خانه‌ای کوچک؛ اما با صفا شدیم.

امصار
حجه

شهید جاوید الاثر رحمت الله شبان (۱۳۶۱/۷/۳)

لطفاً خودتان را معرفی کنید و بفرمایید چه مدت با شهید زندگی کردید؟

من «نرگس آقاقربانی» هستم. مدت یک سال با شهید رحمت الله شبان، زندگی مشترک داشتم که ۷ ماه آن را عقد بسته بودم. بعد از سه ماه از عروسی مان ایشان به جبهه رفت که رفت. ۳۰ سال است که منتظرش هستیم که برگردد. آن زمان ۱۶ سال بیشتر نداشتیم. بعد از مدتی که در جبهه بود، به اش گفتم باردارم، اما ایشان بچه خودش را هم ندید.

از آخرین دیدار چیزی به خاطر دارید؟

آن روز مثل نوار از جلوی چشم‌مان می‌گذرد؛ ده روز از ماه مبارک رمضان در تابستان سال ۶۱ گذشته بود. وقت سحر بیدار شد و بعد از نماز صبح آماده رفتی. تا نصفه‌ی راه بدرقه‌اش کردم. می‌خواستم یک دل سیر نگاهش کنم؛ ولی فرصت نبود. مدام گریه می‌کردم. او هم دلداری ام می‌داد. می‌گفت: بین نرگس جان! سه راه بیشتر نیست؛ یا شهید می‌شوم، یا اسیر و یا جانباز. ایشان به تهران رفت و از آنجا راهی جبهه شد. تا مدتی نامه‌ی ایشان به دست ما مرسید. در آخرین نامه‌اش نوشته بود که به زودی می‌آیم؛ اما مدتی گذشت که ازش خبری نشد. به سپاه تهران مراجعت کردم و پس از مدتی پیگیری گفتند ایشان مفقود‌الاثر شده است.

از انتظار تان برای مان بگویید.

۳۰ سال است که انتظار می‌کشم. هر کجا می‌روم، منتظرم که او هم باشد و بیايد. در مهمانی‌ها وقتی می‌بینم همه با همسر و فرزندان شان می‌آیند، سخت غصه‌ام می‌گیرد. هر وقت درب خانه را می‌زنند، با گریه می‌گوییم حتماً خودش هست، یا خبر از او آورده‌اند. هر موقع از سپاه تماس می‌گیرند، با خودم می‌گوییم حتماً از او خبری شده. هر زمان که آزادگان را می‌آورند، هر آن، منتظر بودم اسم رحمت را بخوانند. از شدت استرس و فشار کارم به بیمارستان می‌کشید. هنوز هم دارم با یاد زنده بودن او زندگی می‌کنم و امیدوارم که روزی برگردد.

از خصوصیات اخلاقی شهید بگویید.

احترام خاصی برای پدر و مادرش قائل بود. به ولایت فقیه اعتقاد عجیبی داشت و همیشه کامل کننده‌ی کلامش این بود که باید پشتیبان ولایت فقیه باشید. این کلمات، آن زمان خیلی در جامعه مأнос نبود؛ ولی ایشان روی این قضیه خیلی تأکید داشت.

شما پیگیر بازگشت پیکر مطهر شهید هم شدید؟

بله. خیلی زیاد. مرتب هر چند وقت یک بار به تهران می‌رفتیم؛ ابتداء می‌گفتند باید سه سال صبر کنید. بعد گفتند باید هفت سال صبر کنید... بعد از چند سال تقاضا کردیم یک سنگ قبر بادبود برای شهید بگذارند که در گلزار شهدای علی بن جعفر روپروری قبر شهید زین الدین، کنار قبر شهید گمنام، سنگ یادبودش را نصب کرده‌اند.





- بعد از پیروزی انقلاب، او به اتفاق شهید محمد منتظری، شهید کلاهدوز و تعدادی دیگر از دوستانش اقدام به تأسیس سپاه پاسداران کرد. فعالیت او بعد از انقلاب به قدری زیاد بود که شب و روز کار می‌کرد. او واقعاً به ارتش و اسلام عشق می‌ورزید. زندگی اش ارتش و دانشگاه افسری بود. او با آن که از آغاز انقلاب دارای مسئولیت‌های مهمی بود. با این حال این پست‌ها و مقام‌ها در او تأثیری نداشتند. او همان نامجوی قبل از انقلاب بود و حتی افتاده‌تر و متواضع‌تر از قبل شده بود. او با آن که در دوران انقلاب فعالیت خدّر زیم داشت، با این حال پس از پیروزی انقلاب، لیستی به دست‌مان افتاد

که رژیم شاه نام او را جزء اعدامی‌ها نوشته بود و اگر انقلاب پیروز نمی‌شد او را اعدام می‌کردند.

- زیادی کار ایشان و مسئولیت‌های متعددش موجب شد که ما از دیدن او نسبتاً محروم شویم؛ ولی به خاطر این که او برای انقلاب و اسلام و ایران فعالیت می‌کرد، ما تحمل می‌کردیم. پاسی از شب گذشته به منزل می‌آمد و چون احساس خطر می‌کردیم لذا پیشنهاد دادیم به منزل نیاید و شب‌ها در اداره بماند و به این ترتیب از نظر امنیتی از خطر دور باشد.

می‌گفت: ما مسلح به الله اکبریم. بعدها که رفت دانشکده افسری چند نفری را به عنوان محافظ برای او گمارند که او با قاطعیت گفت: با این کار دشمن خیال می‌کند که از او می‌ترسیم و خوشحال می‌شود و از پذیرفتن محافظه امتیاع کرد.

- شهادت ارزوی ایشان بود. در نیمه‌های شب، وقتی به نماز می‌ایستاد، با خدا راز و نیاز می‌گرد و با اشک و ناله‌های بلند از خدا آرزوی شهادت می‌کرد. او در مورد شهادتش با بچه‌ها صحبت کرده بود و آنها را آماده شهادت خود کرده بود. البته این آمادگی را از سال‌ها قبل به من داده بود و از من خواسته بود در صورت شهادت او اصلاً گریه نکنم. این موضوع را بارها به طور صریح به دخترمان گفته بود و دخترم نیز روی این مساله حساسیت پیدا کرده بود؛ اما چون همه ما او را دوست داشتیم گفته‌ها و سفارش‌های او هم برای ما دوست‌داشتنی بود. گرچه از دادن عزیزان بسیار سنگین است؛ ولی انسانی که یک بعدی نباشد می‌داند که در دنیا دیگر زندگی دیگری وجود دارد و بهتر است انسان راضی باشد به دخاء، خدا.

- پس از بازگشت از سفر، به منزل جدید در خارج از شهر نقل مکان کردیم. برای او که وزیر دفاع بود این محل اصلاً منطقه امن نبود؛ ولی، او بدون توجه به این مسائیل، با همان فولکس، کهنه رفت و آمد مکد و به تهدیدات گوهکها

و توریست‌های ستون پنجم اعتنا نمی‌کرد.

- سه روز بعد از اسیاب کشی به جبهه اعزام شد و قرار بود برای جشن سردوشی دانشجویان مراجعته کند. طبق معمول

ما هم منتظر آمدنش بودیم و چون همه همسران، با نگرانی و دلشوره در غروبی غمبار به اتفاق مادرم و بچه‌ها در مقابل منزل به آسمان نگاه می‌کردیم و صدای هلی کوپترهای در حال عبور را به نظاره نشسته بودیم، خیلی دل مان می‌خواست که او با یکی از همین هلی کوپترها آن شب از راه بررسد و ما موفق به دیدار او بشویم. خلاصه شب را با دلتنگی فراوان به صحبت رساندم؛ ولی احساس من چیز دیگری می‌گفت و اتفاقات ناگوار را در پیش روی من مجسم می‌کرد. صحبت زود رئیس دفتر ایشان به اتفاق چند تن از بستگان به منزل آمدند و من از آنها خواستم که هر خبری شده بگویند؛ اما آنها برای رعایت حال من که چهار ماهه باردار بودم از دادن خبر خودداری کردند. هر چه اصرار کردم نگفته‌نم، تا این که ساعت ۸ صبح خبر سقوط هواپیمای سی - ۱۳۰ حامل فرماندهان ارتش و بعد هم اسمامی شهدای این حادثه ناگوار را از طریق رادیو شنیدیم.

– چند ماه بعدی از این حادثه، سیدمهدی پسر دوم من با خصوصیات خاص پدر و با روحی به لطفت روح پدر به دنیا آمد. در زمان شهادت، دخترم ۹ سال و فرزند دوم ناصر ۶ سال داشت. با شنیدن این خبر عرق سردی بر وجود نشست. سفارش شهید مبنی بر گریه نکردن در شهادت او و غم از دست دادن همسر و پدر فرزندانم آتشی سوزنده بر دلم ریخته بود. نمی‌دانستم چه باید بکنم و ساعتها مبهوت بودم. سرانجام با خود گفتم: وظیفه دارم از این پس برای بچه‌های شهید هم مادر و هم پدر باشم و با توکل به خدا تا امروز چراغ زندگی یادگارهای آن شهید بزرگوار را روشن نگه داشته ام و در حال حاضر دو فرزند نیشک و مشغول تحصیل مم باشند.

- من اشاره به يك مورد می کنم که شهید نامجو در کنار حضرت آيت الله خامنه‌ای (مدظله العالی)، حدود دو سه ماه متولی در ستاد عملیات نامنظم فعالیت داشت. در طول این مدت که ما زیر بمب و موشك دائم بودیم، بعضی وقت‌ها تماس تلفنی با ما داشت و جویای احوال ما می‌شد. يك بار در حين صحبت تلفنی متوجه شدم که صدایش گرفته است. پرسیدم: طوری شده؟ او با لبخند گفت: چیزی نیست نگران نباش، از دود و آتش است. پس از آن پیغام فرستاد که پمادی برایش تهیه و ارسال کنیم. علتش را پرسیدم. گفت: انجستان پاییم زخم شده است. پرسیدم: چرا؟ گفت: برای این که وقت نمی‌کنم پوتین هایم را از پاییم درآورم. چند شب بعد، ناگهان دیدیم شهید نامجو به منزل آمد. از او پرسیدم: چطور شد که به مرخصی آمدی؟ گفت: آقای خامنه‌ای به من امر فرمود: سید! دو سه شب برو خانه.

شهید سرتیپ خلبان سیدموسی نامجو (۱۳۶۰/۷/۸) از سال ۵۰ که فعالیت سیاسی خصوصاً برای ارتش خطرناک بود، شهید نامجو نوارها و اعلامیه‌های امام را پخش و جایجا می‌کرد. او با همسر و فرزندانش، روابط عاطفی و نزدیکی داشت. نام وی در لیست رژیم شاه بود و به گونه‌ای که اگر انقلاب نمی‌شد، اعدامش حتمی بود. سیدموسی نامجو، در سال ۴۹ ازدواج کرد. ثمره این وصلت پاک، ۳ فرزند (۲ پسر و یک دختر) است. دو فرزند شهید نامجو پزشک هستند. وزیر دفاع کابینه دولت عشق در حادثه هواپیمای سی - ۱۳۰ به دیدار معبدش شتابت.

- از نظر ابعاد مذهبی، ایشان هیچ کم و کسری نداشت. مرتب روزه می‌گرفت و خیلی وقت‌ها نماز شب می‌خواند. نماز شب او نماز معمولی نبود؛ طوری گریه می‌کرد که اتاق به لرزه می‌افتد. ما گاهی از صدای گریه او بیدار می‌شدیم. او هیچ وقت دوست نداشت مرفه زندگی کنیم و از روز اول زندگی‌مان در منزل اجاره‌ای زندگی می‌کردیم. در آن زمان ارتش به پرسنل خانه سازمانی می‌داد و وقتی من از او خواستم که منزل سازمانی بگیرد، گفت بگذار کسانی که نیاز دارند بگیرند. فامیل خود را با وضع سیاسی مملکت آشنا کرده بود و در زمانی که امام (ره) دستور دادند که شب‌ها مردم به پشت‌بامها بروند و تکیر بگویند، او بی‌محابا از ایوان منزل تکیر می‌گفت.

- همسر با فرزندانش روابط عاطفی بسیار نزدیکی داشت. بعضی از روزها که خیلی خسته بود. من از بچه‌ها می‌خواستم که او را اذیت نکنند تا استراحت بکند؛ ولی او با کمال خوشوبی با آنها شروع به بازی می‌کرد و حرف‌های آنها را می‌شید و با مهربانی جواب می‌داد. با پیروزی انقلاب، او تمام وقت خود را وقف انقلاب کرد. او ایل انقلاب که بچه‌های انقلابی پادگان‌ها را می‌گرفتند، خیلی به آنها کمک می‌کرد و تأییمهای شب بیرون بود. او می‌گفت: «بچه‌ها هنوز پخته نشده‌اند و آمادگی نظامی ندارند. من باید به آنها کمک بکنم».

سـد! دـوـسـهـ سـبـرـهـ خـانـهـ ...



نژد هی نق



شهید جاویدالاثر حسین حسینی:
اگر من فدا شدم، خون ناقابلم را تقدیم درخت
شکوهمند انقلاب اسلامی نموده‌ام و خود به خود
به مرحله پایان ماموریتم رسیده‌ام و اما کار شما
تازه از اینجا آغاز خواهد شد؛ شما باید که باید از این
انقلاب حفاظت نمایید.

شهید جاویدالاثر اکبر گل باشی:

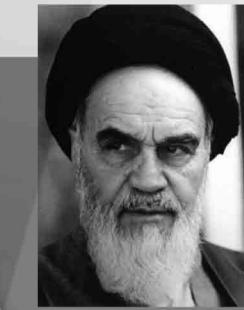
در وصیت‌نامه‌ی خود چند نکته را تذکر می‌دهم:
۱- هی نق نژد و نگویید که انقلاب برای ما چه
کرد، بینید که ما برای انقلاب چه کردیم؟
۲- هر کار که می‌کنید خدا را در نظر داشته باشد
و در کارهای تان اخلاص داشته باشید.
۳- راه شهیدان را ادامه دهید که هر کدام خودشان
کسی بوده‌اند و جان خود را نثار کردند، تا شما
راحت باشید.
۴- در هر حال و زمان از انقلاب اسلامی پشتیبانی
کنید و بی‌تفاوت نباشید و همیشه در صحنه حاضر
باشید.

شهید جاویدالاثر خسرو باصری:

مادر عزیز و بهتر زبانم من و شما الان در یک
امتحان بزرگ الهی قرار گرفته‌ایم همان امتحانی
که هاجر و فرزندش اسماعیل (علیه السلام) در
مقابل آن قرار گرفته‌اند و چه زیبا و سرافراز از زیر
این امتحان الهی بیرون آمدند. و خوشابه حال آن
مادر و فرزندی که پیرو خط هاجر و اسماعیل
هستند که به حق شما مادران عزیز همان هاجرهای
هستید.



مقام معظم رهبری: «این وصیت‌نامه‌هایی که
امام می‌فرمودند بخواهید. من به توصیه‌ی ایشان
خیلی عمل کرده‌ام. هر چه از این وصیت‌نامه‌هایی
همین بچه‌های شهید به دستم رسیده، غالباً
من اینها را خوانده‌ام. چیزهای عجیبی است. ما
واقعاً از این وصیت‌نامه‌ها درس می‌گیریم.»



امام خمینی رحمة الله: «این وصیت‌نامه‌هایی که این
عزیزان می‌نویسند مطالعه کنید. پنجاه سال عبادت
کردید خدا قول کند، یک روز هم یکی از این
وصیت‌نامه‌ها را بگیرید و مطالعه کنید و فکر کنید.»

صحیفه‌ی نور / ج ۱۵ / ص ۳۲





عشق

الله



شهید گمنامی که برای مادرش پیغام فرستاد!

حمیدرضا هم راهی جبهه شد و سال ۶۳ یعنی حدود یک سال بعد، مانند برادرش مفقود شد. هر وقت کسی در می زد، منتظر آمدن خبری از حمیدرضا و محمدرضا بودم. پیکر حمیدرضا پس از ۱۰ سال و محمدرضا پس از ۱۳ سال بازگشت. محمدرضا موقع شهادت ۲۱ ساله بود و حمیدرضا ۱۷ سال داشت. وقتی پیکر محمدرضا آمد، شکی نداشتم که این پیکر خودش است و نشانه‌ها و خواب‌هایی که دیدم جای شک و شبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت.

حمیدرضا سال ۷۳ بازگشت. من به همراه پسر مجید قبل از تشییع به سپاه دامغان رفتیم تا بقایای پیکرش را بینیم. من دودل بودم و گفتم؛ این حمیدرضا نیست! مجید گفت؛ این حرف را نگو. خودش است و شناسایی شده است.

ما برگشتم و به کسی هم چیزی نگفتیم. شب در خواب دیدم محمدرضا می‌گوید: مادر جان! فرض کن این هم برادر ماست. برایش مادری کن. من هم گفتم چشم، برایش مادری می‌کنم و او برایم با تو و محمدرضا فرقی نمی‌کند. این ماجرا سال‌ها بین مجید و مادرش می‌ماند و کسی از آن خبردار نمی‌شود.

سال ۱۳۷۸ پیززنی سیده به نام «صدقه جنانی» در ورامین برایش مشکلی پیش می‌آید؛ یکی از فرزندانش دچار بیماری سختی می‌شود. پیززن برای دعا و زیارت به امامزاده جعفر می‌رود و بعد از زیارت آرامگاه پنج شهید گمنام در آن محوطه زیبایی درباره فرزندان شهیدش دارد... همه شنیده‌ایم که شهیدان زنده‌اند و شاید تاکنون ماجراهای نیز در این مورد شنیده و یا دیده باشید. آن چه می‌خوانید نمونه‌ای از این ماجراهای تاریخی است. بهتر است

بیشتر از این حاشیه نرویم و ماجرا را از زبان خانم «شکر اویس قرنی» - مادر شهیدان حمیدرضا و محمدرضا منشی‌زاده - پی بگیریم. خانم اویس قرنی هنوز هم ساکن روستای عبدالله آباد در حاشیه کویر دامغان است.

بعد از این توصل، همان شب خوابی عجیب دیدم. خواب دیدم در خانه را می‌زنند. رفتیم پشت در و گفتم؛ شما کی هستی؟ با کی کار داری؟ گفت؛ با خودت کار دارم سید خانم. گفتم اجازه بدده بروم چادرم را سرم کنم و بیایم در را باز کنم. چادرم را پوشیدم و آدم در را باز کردم. دیدم یک جوان بالباس سبیجی است. سلام و احوال پرسی کردم و تعارف کردم بیاید توی خانه؛ اما تا وسط حیاط بیشتر نیامد. گفت: می‌خواهم پیام مرای به مادرم برسانی. گفتم؛ من که مادرت را نمی‌شناسم، خودت را هم نمی‌شناسم. چطور پیام تو را به مادرت برسانم؟ گفت: می‌شناسم، اگر نمی‌شناختی پیش شما نمی‌آمد. اسم مادر من شکر و پدرم مش عباس است. خانه‌مان هم روستای عبدالله آباد در دامغان است.

این را که گفت؛ احساس لز و سرما کردم. گفتم؛ بله، می‌شناسم‌شان! چشم، پیغامت را می‌رسانم. گفت: قسم بخور که می‌رسانی. گفتم؛ به جدم زهر([علیها السلام]) فردا صبح پیغامت را به مادرت می‌رسانم. گفت: وقتی شما سر خاک من آمدی و دستت را گذاشتی روی خاکم، قبر من پر از نور شد. به مادرم بگو من اینجا هستم تا اگر می‌خواهد سر خاک من بیاید، بداند. مادرم چشم انتظار من است. وقتی قسم خوردم و گفتم پیغامت را می‌رسانم، خوشحال شد و خنید. دست کرد در جیش و کاغذی هم درآورد

و به طرفم دراز کرد. تا آدم کاغذ را بگیرم از خواب پریدم و بیدار شدم. صبح همه‌اش با خودم فکر می‌کردم که حالا چطور بروم دامغان و چه کار کنم. ناگهان یادم آمد که یکی از همسایگان ما اهل همان روستاست و آنجا فامیل دارند. رفتیم و از آنها شماره تلفن یکی از بستانگان شان را در روستا گرفتم. شماره را گرفتم و گفتم؛ با مش عباس منشی‌زاده کار دارم. آن که آن طرف خط بود، گفت؛ کدام مش عباس؟ گفتم؛ همان که اسم خانمش شکر است. بالاخره سید خانم، مادر حمیدرضا را می‌باید و پیغام او را می‌رساند و معلوم می‌شود حس مادرانه او ۱۵ سال قبل اشتباه نکرده است. حالا شکرخانم مادر سه شهید است.

روزنامه کیهان، ۳/۷/۸۹

یک روز پسrom محمدرضا رفت سپاه دامغان و وقتی برگشت گفت: می‌خواهم بروم جبهه. گفتم؛ الان بابات مریضه. گفت: خدای برخی از فامیل‌ها می‌گفتند: نگذار بروم، پدرش مريض است. من هم می‌گفتم؛ نه! بالآخره خودم هستم و از شوهرم مراقبت می‌کنم. محمدرضا گفت: تو خیلی مادر خوبی هستی که به من نمی‌گویی نزو جبهه. قبل از رفتنش گفت: مادر خوب دیدم و سط اتاق خوابیدم و ناگهان تبدیل به کبوتر شدم و به آسمان رفتیم. گفتم؛ تبیر خوبی خیلی خوب است و ان شاء الله صحيح و سالم برمی‌گردی. بعد گفتم؛ خدا رو شکر فرمانده شده‌ای و این بار زودتر برمی‌گردی. محمدرضا در جوابم گفت: اتفاقاً این بار مسئولیتم خیلی بیشتر است و باید دیرتر از همه برگردم و تا وقتی حتی یکی از بچه‌ها در منطقه هست، من نخواهم آمد.

غروب و نزدیک اذان بود که محمدرضا برای آخرین بار به جبهه رفت. چند وقت بعد از عملیات بعضی از هم‌رمانش آمدند و بعضی هم که شهید شده بودند، پیکرهاشان آمد؛ اما از محمدرضا خبری نشد و هر کس چیزی می‌گفت. بعضی‌ها می‌گفتند او را دیده‌اند و سالم است و بعضی‌ها هم خبر از شهادتش می‌دادند. البته کسی مستقیم به ما چیزی نمی‌گفت و ما از این طرف و آن طرف می‌شنیدیم. پدرش گفت: من که پای رفتن ندارم و نمی‌توانم بروم شهر خبر بگیرم. تو برو شهر و از سیاه خبری بگیر. چند بار با بچه کوچک رفتم شهر و سراغش را گرفتم؛ اما چیزی نمی‌گفتند و نامید برمی‌گشتم. می‌گفتم؛ اگر بچه‌ام شهید شده لاقل ساک وسایلش را به من بدهید. می‌گفتند: نگران نباش، محمدرضا نشده و سالم است.

یک بار نیمه‌های شب دیدم دلم طاقت نمی‌آورد. بلند شدم و خودم را با هر زحمتی بود به دامغان رساندم و رفتم تعاوون سپاه. چند زن دیگر هم آنجا نشسته بودند و گریه و ناله می‌کردند. یکی می‌گفت: بچه‌ام اسیر شده و آن یکی می‌گفت: بچه‌ام شهید شده است. گفتم: پسrom وقتی می‌خواست بروم گفت: ممکن است من شهید، مفقود، مجرح و یا اسیر بشوم. این‌ها راهشان را خودشان را انتخاب کردن و اگر شهید هم شده باشند برای ما افتخار است.

خلاصه به این‌ها دلداری دادم و ساکنشان کردم. در همین بین دیدم دو نفر از پاسدارها با هم صحبت می‌کنند و درباره‌ی من و محمدرضا حرف می‌زنند. شنیدم که می‌گویند: روحیه‌اش خوب است. خلاصه ساک محمدرضا را دادند و خدا می‌داند ما با چه حالی به روستا برگشتمیم. وقتی رسیدم دیدیم همه اهل روستا و فامیل در خانه ما جمع شده‌اند. برای محمدرضا موسیم گرفتیم.

چند وقت بعد حمیدرضا آمد و گفت؛ می‌خواهد به جبهه بروم. گفتم لااقل صبرکن سال برادرت را رد می‌کردی. گفت: من بعد از چهلم او می‌روم و آن قدر در جبهه می‌مانم تا جنازه‌ی محمدرضا را پیدا کنم و بیاورم.





سکونت خانه

فرنگ اهل حب

لاقل کاش پلکی ز تو می آوردم یا که پیراهن چاکی ز تو می آوردم، اشکوان ریزه و چاکی ز تو می آوردم

خرقه ای، چنه ای، ساکی ز تو می آوردم

تکی مردم زخم دل ریشم می شد سرمهان سرو فکر پریشم می شد

سرخوان طنه زندم که چرا شکوه کرم، چننم مضطرب و خون جکرم، از شرارغم چهان پسر عدو رم

من به امی پسر دره حق می بالم
کرچه از بجز بکر گوش خود می نالم

با ز هم مطر آمن ولندم
با ز رحمت حانی حق خرندم

قصه داغ جکر

آه از دد فراق

آه از داغ بکر

مادری خون بکر از بجز پسر
گنگان، چشم برده، کوش بر حلقه در

با خوار آزوی شکسته، با دود دد بدبل نهسته، رازهایی که کسی نشسته!

قدکان، کوکنر دیده تر، ماه نظر

داغ بوسیدن پیشانی دلند بدل هوس دیدن دلادی فرنزه سر حرست کرید سرمه دلند بدل عشق بوسیدن عطرکل فرنزه سر
چون خزاران زستان زده زار، چون قاری خزان دیده نزار، شکوه کرد نوح شعار، بچو قمری به چار

نی صفت، نالکنان، دل غین، آکشان، با جگر گوش خود، می لند گنگه چین:

پسرم، تاج سرم، نور چمان ترم
دانع محبوسی تور چنباں درم، و گلشتر کرم

یوسف کم شده ام، از غم دوری تو
قنداد شده خم، د فراق تو شده، بهدم د دوالم

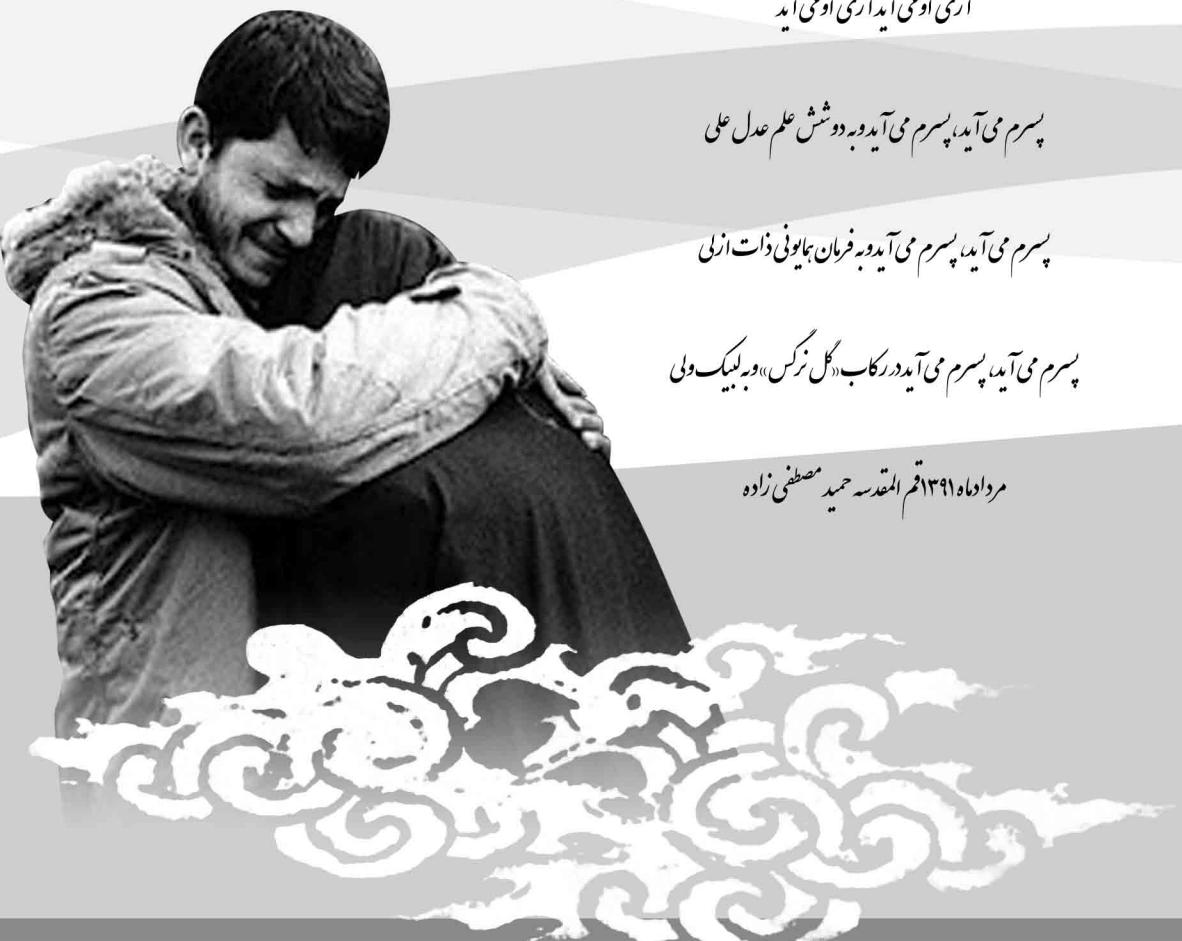
بی توکار دلم افسرده
غنج آز رویم پر مرده

شور و شوق بودی تو در سر من،
شده بی سوی بچه تو د چشم تر من،

یاس احساس دل من مرده
گل بخند بزم شکیده

تار امید دلم پویده
خدنه از کوچه من کوچیده

کرید بچاک هزار تو شده حرست من
بوس بره جین تو شد قشت من



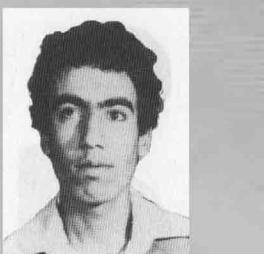
لله های جاوید قم



جاویدالاثر ابراهیم آقایی آنالوچه
از هفت سالگی نمازش ترک نمی‌شد. دوران تحصیل، هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند. مبارزات با رژیم شاهنشاهی را از همان دوران تحصیل با مخالفت با بدحجابی معلمان مدرسه شروع کرد. همیشه دنبال سخنرانی‌های امام(ره) بود. هنگام شروع جنگ تحمیلی از طریق بسیج خودش را به جبهه‌های حق علیه باطل رساند. به اصرار مادر ازدواج کرد. بعد از ۱۵ روز که همسرش را به حجله آورد، خود به حجله دامادی عملیات بیت المقدس شتافت.



جاویدالاثر سعید احمدی
به عنوان نیروی مردمی به جبهه‌ها اعزام شد. پس از مدتی تصمیم گرفت به عنوان سرباز راهی جهاد مقدس شود. برای همین به قم برگشت. دکتر بهاش گفت: «به خاطر ناراحتی قلبی از خدمت سربازی معاف هستی و برای گرفتن جواب نهایی هفته آینده بیا». اما او پیگیری نکرد و خودش دوباره به جبهه برگشت تا این که در اسفند سال ۶۴ جاودانه شد.



جاویدالاثر رعد اسدی
تازه به نوجوانی رسیده بود که در زمینه‌های فرهنگی فعالیت می‌کرد. با دوستانش یک گروه ۱۵ نفره بودند. از آجایی که ایرانی بودند و در حزب بعث عضو نبودند، رژیم عراق به دنبال شان بود. زمانی که رعد اسیر شد، به فاصله‌ی کمی هم دوستانش دستگیر شدند. خبری که داشتیم این بود که او را در زندان بعد از شکجه‌های بسیار در حوض اسید به شهادت رسانده‌اند.



جاویدالاثر رضا بنزادگان قمی
می‌خواست به جبهه برود. گفتم: «بابا جان! وقت امتحانات است، بعد از اتمام امتحانات برو.» گفت: «من امتحان مهم‌تری دارم که اگر در آن قبول شوم؛ دیگر در تمام امتحانات قبول شده‌ام.» درس‌ها را رها کرد و به جبهه رفت. رضا برای شناسایی به آب‌های نیلگون خلیج فارس رفته بود که مورد هدف شلیک دشمن قرار گرفت و به داخل آب افتاد. وقتی برادرش این خبر را شنید، بلافصله به جنوب رفت و با کمک چند غواص به مدت دو روز به دنبال او گشت؛ ولی رضا دریابی شده بود.



جاویدالاثر ماشاء الله رفیعی دهاقانه
برای مرخصی آمده بود. دراز کشیده بود و در خودش بود. لباس‌هایش را برداشتیم تا بشویم. جیب‌هایش را خالی کردم؛ خودکار بود، کاغذ و ... بهاش گفت: «۱۷ روز دیگر دومین سالگرد ازدواج مان است، قول بدی که می‌ای؟! اصلاً باید برام بنویسی که می‌ای.» خودکار را از روی طاقچه برداشتیم تا بنویسم، یک دفعه از جا پرید و گفت: «با این نتویس! این برای بیت‌المال است.»



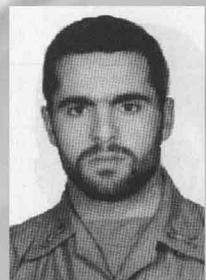
جاویدالاثر حسین حسینی
راضی به رفتش نبودم؛ مادر بودم و دل نازک. تازه او هم سنی نداشت. پدرش مثل من مخالف نبود. بالاخره رضایت دادم. حسین هفت‌صد تuman داد و گفت: «این را ببرید و در امامزاده شاه سیدعلی بیاندازید. این نذر من بود تا شما راضی شوید که به جبهه بروم؟»



جاویدالاثر سیدعلی حسینی پیر پشته
منزل مان در کوچه‌ی بیمارستان بود. سیدعلی هر موقع که مجروحان زمان قبل از انقلاب را به بیمارستان می‌آوردند، می‌رفت دیدن‌شان. با شروع جنگ گفت: «پدر جان! رهبرم دستور داده که جبهه‌ها را خالی نگذاریم. من باید بروم.» گفتم: «عیین نداره. شما دعوت شده‌ی خدا هستید.» با برادرش سیدهادی راهی جبهه شد. در آنجا همیشه دعای کمیل برگزار می‌کرد. هر موقع که عملیات نداشتند به رزمدگان می‌گفت بیایید دعای توسل و کمیل بخوانیم.



جاویدالاثر ابراهیم آقایی آنالوچه
دنبال سخنرانی‌های امام(ره) بود. هنگام شروع جنگ تحمیلی از طریق بسیج خودش را به جبهه‌های حق علیه باطل رساند. به اصرار مادر ازدواج کرد. بعد از ۱۵ روز که همسرش را به حجله آورد، خود به حجله دامادی عملیات بیت المقدس شتافت.



جاویدالاثر سعید احمدی
از هفت سالگی نمازش ترک نمی‌شد. دوران تحصیل، هم کار می‌کرد و هم درس می‌خواند. مبارزات با رژیم شاهنشاهی را از همان دوران تحصیل با مخالفت با بدحجابی معلمان مدرسه شروع کرد. همیشه



جاویدالاثر ماشاء الله رفیعی دهاقانه
برای مرخصی آمده بود. دراز کشیده بود و در خودش بود. لباس‌هایش را برداشتیم تا بشویم. جیب‌هایش را خالی کردم؛ خودکار بود، کاغذ و ... بهاش گفت: «۱۷ روز دیگر دومین سالگرد ازدواج مان است، قول بدی که می‌ای؟! اصلاً باید برام بنویسی که می‌ای.» خودکار را از روی طاقچه برداشتیم تا بنویسم، یک دفعه از جا پرید و گفت: «با این نتویس! این برای بیت‌المال است.»

جاویدالاثر رضا بنزادگان قمی
می‌خواست به جبهه برود. گفتم: «بابا جان! وقت امتحانات است، بعد از اتمام امتحانات برو.» گفت: «من امتحان مهم‌تری دارم که اگر در آن قبول شوم؛ دیگر در تمام امتحانات قبول شده‌ام.» درس‌ها را رها



جاویدالاثر رضا بنزادگان قمی
کرد و به جبهه رفت. رضا برای شناسایی به آب‌های نیلگون خلیج فارس رفته بود که مورد هدف شلیک دشمن قرار گرفت و به داخل آب افتاد. وقتی برادرش این خبر را شنید، بلافصله به جنوب رفت و با کمک چند غواص به مدت دو روز به دنبال او گشت؛ ولی رضا دریابی شده بود.



جاویدالاثر مهدی عبداللهی

مهدی فرمانده شورش در مدرسه شده بود. او توانسته بود بچه‌ها را برای یک شورش آماده کند. مدرسه شان شبانه‌روزی بود. مهدی به همراه بچه‌ها، مخزن برق را پیدا کردند و بعد از دست کاری آن توانستند برق مدرسه را قطع کنند. فقط یکی از لامپها روشن ماند. از آنجایی که مهدی در نشانه‌گیری مهارت خاصی داشت؛ با یک هدف‌گیری دقیق، به طرف آن چیزی پرتاب کرد و آن را هم خاموش کرد. بچه‌ها آن شب حدود دویست نفری بودند که با هدایت مهدی، توانستند حال این مسئولان طرفدار شاه را بگیرند و این گونه نشان دادند که این مدرسه جای طرفداران شاه نیست.

مهدی در دوران دفاع مقدس در جنگ‌های نامنظم، شهید چمران را همراهی می‌کرد. در آخرین وداع، هنگامی که می‌خواست روی مادر را ببوسد، مادر ممانعت کرد و گفت: «نمی‌خواهم به من وابسته شوی!».



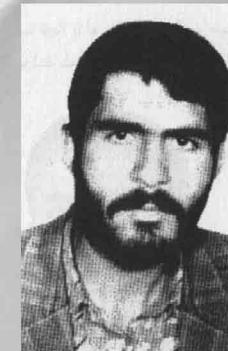
جاویدالاثر علی اصغر عظیمی‌منش

این بار سفت و سخت گفتم اجازه نمی‌دهم بروی. حتی ساکش را برداشت و پنهان کردم. گفتم: «این همه رفتی بس است.» گفت: «مادر! هنوز نمره‌ی بیست نگرفته‌ام!» علی اصغر سرش را روی دیوار گذاشت و های‌های گریه کرد. خیلی التماس می‌کرد. من باز هم راضی نمی‌شدم. بعد از نماز سر سجاده نشسته بودم، یک دفعه پنجه را باز شد و امام(ره) را روپروری خودم دیدم. با ناراحتی نگاه‌م کرد و گفت: «چرا نمی‌گذاری برو؟ این‌ها امانت هستند. امانت را هم باید روزی پس داد.» حال عجیبی پیدا کردم. به پسرم گفتم: «برو. اجازه می‌دهم بروی.» با تعجب پرسید: «چطور شد که راضی شدید؟!» ماجرا را برایش تعریف کردم. با خوشحالی خداحافظی کرد و رفت؛ اما من هنوز چشم به راهش هستم.



جاویدالاثر موسی مظفری

او توسط نیروهای رژیم دستگیر شده بود و چند روز در زندان مورد آزار و شکنجه‌ی شدید قرار گرفته بود. وقتی به منزل پدر و مادرش رفتیم؛ حتی جریان بازداشت را به آنها نگفت. وقتی پدرش از یکی از دوستانش قضیه را فهمیده بود، خیلی ناراحت شد. در ساختن و انتقال نازنک دستی و خرید اسلحه نفس فعالی داشت و گاهی آنها را بدون اطلاع خانواده در خانه مخفی می‌کرد. از سعه‌ی صدرش همین بس که هرگز از شکنجه‌های زندان برای اهل منزل سخنی به زبان نیاورد و اگر خانواده هم چیزی متوجه می‌شدند، از دوستانش می‌شنیدند. وقتی که بعد از چهل روز از زندان تهران آزاد شد، ازش پرسیدم: «زندان چگونه بود؟ کمی از آنچه برآمان تعریف کن؟» فقط یک جمله گفت: «زندان، جای خوبی برای عبادت همیشه اعلامیه‌های امام را در کوچه و مدرسه پخش می‌کرد و عاشق امام خمینی(ره) بود. هر موقع ایشان سخنرانی می‌کرد، امیر با شور و شوق فراوان یای صحبت‌های ایشان می‌نشست. وقتی که امام(ره) فرمان داد که جوانان جبهه‌ها را خالی نگذارند، امیر با من صحبت کرد و گفت: «مادر! اجازه بدء بروم جبهه.» اول مخالفت کرد؛ ولی دیدم امیر خیلی ناراحت است. گفتم: «مادر! درست را تمام کن، بعد برو.» گفت: «نه. رهبرم فرمان داده و یک وظیفه شرعی برگردن من است. باید اطاعت کنم.» رضایت دادم.



جاویدالاثر ابوالفضل نجات‌خواه

ابوالفضل در سن دو سالگی بیماری سختی گرفت. دیگر قلبش به درستی کار نمی‌کرد. برایش قبر آماده کردیم. به اهل دلی گفتیم برایش دعا کند، گفت: «این بچه نمی‌میرد و تا هجره سالگی عمر می‌کند و بعد هم شهید می‌شود.» با کمال تعجب دیدیم که بچه بلنده شد و راه افتاد. در زمان طاغوت، فعالیت‌های مختلفی داشت؛ در اکثر راهپیمایی‌ها شرکت می‌کرد، گاهی هم اعلامیه پخش می‌کرد. روز به روز به خدا نزدیک‌تر می‌شد تا آنجا که در هجره سالگی در تاریخ ۲۸/۷/۶۲ در مریوان به خدا پیوست.



جاویدالاثر محمود عباسی سیروی

پدرش خادم جمکران بود. وقتی محمود سیکلش را گرفت، برای کمک به پدر، به جمکران می‌رفت. محمود پنج سال همراه پدر خادم مسجد مقدس جمکران بود. با شروع جنگ تحملی محمود هم مثل خیلی از جوانان راه جبهه را در پیش گرفت. پدر گه گاهی برای دیدنش به جبهه می‌رفت. یک بار که پدر به دیدنش رفت، محمود گفت: «پدر! دیگر نیاز نیست برای دیدنم به جبهه بیایید، من خودم به دیدن تان می‌آیم. ۱۷ روز بعد خبر شهادتش را آوردند.



امیر از دوران قبل از انقلاب با این کمی داشت، در صحنه‌های سیاسی و نظامی فعالیت داشت. همیشه اعلامیه‌های امام را در کوچه و مدرسه پخش می‌کرد و عاشق امام خمینی(ره) بود. هر موقع ایشان سخنرانی می‌کرد، امیر با شور و شوق فراوان یای صحبت‌های ایشان می‌نشست. وقتی که امام(ره) فرمان داد که جوانان جبهه‌ها را خالی نگذارند، امیر با من صحبت کرد و گفت: «مادر! اجازه بدء بروم جبهه.» اول مخالفت کرد؛ ولی دیدم امیر خیلی ناراحت است. گفتم: «مادر! درست را تمام کن، بعد برو.»





البته چیزی هم رویش ننوشته، شاید محل شهادت یا اسم عملیات؛ یعنی کمترین اطلاعاتی که از یک انسان می‌تواند در حافظه تاریخ بماند، پس کو تاریخ و محل تولد؟ کجاست نام پدر و مادر؟

مهمترین چیزی که از او نمی‌دانیم نامش است؛ نامی که اکنون گمنام شده
نامی که روز تولدش، پدر و مادرش با چه پرواژ خیالی بر او نهادند. با تولد فرزندشان خیال و فکرشنan به آینده‌های دور پرکشید. به آن جایی که نمی‌دانم چرا دروغ بنویسم وقتی از فکر و دل آنها خبری ندارم!

اما مگر چند تن از ما وقتی که با نام و نشان کامل دفن می‌شویم، در حافظه تاریخ می‌مانیم.
آخرش این که نزدیکان‌مان چهره و خاطرات‌مان را برای مدتی انداز که یاد نگاه می‌دارند؛ اما شهید اگر حتی در ذهن من و شما و تاریخ نماند و اگر ندانیم نامش چه بوده، موهبت بزرگی نصیبیش گشته، او بعد از مرگش، بعد از آن که بر جسدش سنگ نهاده‌اند، زنده است و نزد پروردگارش روزی می‌خورد. من و شما هم از روزی پروردگارمان می‌خوریم؛ اما در زمین خاکی و نزد...

نمی‌دانم، نمی‌نالم، شهید از جانش، از نامش گذشت و بر سر چنین سفرهای نشست و من و تو

...

حال تو خود بگو کدامیں مان گمنامیم؟ من و تو یا آن که تنها اسمش گمنام است؟!

اشتراك که برگه است

بو گه اشتراك که برگه است

انتشار ارواح طيبة امام و شهداء صلوات اللہ علیہ مل علی وآل وحیل وحیل

نام و نام خانوادگی :

تحصیلات :

شغل :

شهرستان :

خیابان :

پلاک :

کد پستی :

تلفن :

کوچه :

شانی / استان :

جواز سفر :

متوجه شدم

37185-3465

qafelenoor@gmail.com

www.qafelenoor.com

بعاء شش ماه اشتراك: ۱۲۵۰۰ تومان و بعاء يك سال اشتراك: ۱۵۰۰۰ تومان

علاقمندان می‌توانند هزینه اشتراك نشریه را به شماره حساب ۳۴۰۸۰۰۳۸۸۲ نزد بانک ملت (حساب جام الکترونیک) واریز نموده و اصل فیش را به صندوق پستی ۳۷۱۸۵ - ۳۴۶۵ ارسال نمایند.